

خوانش کتاب سرمایه مارکس (بخش نخست)

حسن معارفی پور

مقدمه

سرمایه، کتابیست دشوارخوان. لازم است خواننده‌ی علاقمند و کنجکاو این نکته را بداند که برای عبور از دشواری‌های این کتاب مهم، ابتدا باید فصل اول سرمایه را که فلسفی‌ترین و درعین حال انتزاعی‌ترین فصل آن است و در آن از مباحث، اندیشه‌ها و منطق نوشتار هگلی بهره گرفته شده، با دقت و شاید چندبار مطالعه و درک کند تا بتواند دیگر فصل‌ها را اندکی راحت‌تر بخواند. با این اوصاف، خوانش و واکاوی سرمایه‌ی مارکس به‌عنوان کتابی که در تاریخ بشری هم‌تا ندارد، کار آسانی نیست. برای شناخت این اثر سترگ که بر شانه‌های متفکران برجسته‌ی پیشین نوشته شده، ضروری‌ست درمورد متفکران پیشامارکس، به‌ویژه هگل به‌عنوان تاثیرگذارترین فیلسوف تاریخ

فلسفه و یکی از اثرگذارترین افراد روی مارکس، اطلاعات نسبتاً کافی داشته باشیم. لنین به درستی گفته بود که بدون خواندن منطق هگل، فهم سرمایه‌ی مارکس تقریباً غیرممکن است. مارکس در حوزه‌ی تحقیقاتی خود، روشی را درپیش می‌گیرد که با روش دیالکتیکی منطقی-تاریخی هگل شباهت‌های بسیار دارد. پیش‌تر، تفاوت‌های میان این دو روش توسط نگارنده در مقاله‌ای مورد بحث و بررسی قرار گرفته است.^۱

کتاب سرمایه، برخلاف کتاب‌های دانشگاهی به بررسی تاریخ اندیشه نمی‌پردازد، بلکه تلاش می‌کند روند پلاکاتیو و شعاری اندیشه‌ی بورژوازی را در کلیت خود، به رادیکال‌ترین شکل ممکن و با زبان تئوریک به تازیان‌های نقد بکشد تا خواننده از طریق خواندن و فهم آن بتواند به نتیجه‌گیری انضمامی برسد. سرمایه‌ی مارکس البته ازسوی متفکران مختلفی هم‌چون «جوزف شومپتر» و «جان مینیارد کینز» مورد اعتراض و تهاجم قرار گرفت. شومپتر تلاش کرده است با تقسیم مارکس به «مارکس جامعه‌شناس»، «مارکس مورخ»، «مارکس اقتصاددان» و... و از طریق جداساختن نظریات مختلف او، اندیشه‌های علمی و عمیق مارکس را به یک‌سری مسایل بی‌ربط تقلیل دهد. این درحالی‌ست که نظریات مارکس درمورد سقوط نرخ سود و مصرف نامکفی، مبنای نظریه‌ی کینز

درمورد تقاضای موثر قرار گرفته است. ازسوی دیگر، مرتجعانی مانند «کارل پوپر» نیز مارکسیسم را ایده‌ای کهنه و غیرضروری معرفی کرده‌اند.^۲

«سرمایه‌ی مارکس بی‌بدیل‌ترین اثر منتشرشده‌ی تاریخ بشر است که با هیچ تالیف دیگری قابل مقایسه نیست». این را ولفگانگ فریتز هاوگ به عنوان یکی از برجسته‌ترین متفکران مارکسیست عصر ما در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی بیان کرده است. بنابراین لازم است این کتاب به ویژه توسط کسانی که به دنبال رهایی از استثمار، بهره‌کشی انسان از انسان، استثمار طبیعت، کالاوارگی انسان، روابط انسانی و اندیشه انسانی، رهایی از دیکتاتوری زمان و دیکتاتوری مطلق سرمایه هستند، از زوایای مختلف مورد تامل و تعمق قرار گیرد. به همین سان، آن‌طور که کائوتسکی ادعا کرده بود، سرمایه تنها یک اثر تاریخی نیست. سرمایه تنها یک اثر درباره‌ی تئوری ارزش و یا بیان شیوه‌ی تولید ساده‌ی کالا یا یک اثر که فقط به وارونه‌ساختن منطق هگل پرداخته باشد هم نیست. هم‌چنین، آن‌طور که لابرئولا در مورد ماتریالیسم تاریخی گفته بود، سرمایه را نمی‌توان تنها یک اثر معرفت‌شناختی برای وارونه کردن دستگاه معرفت‌شناختی فلسفه‌ی ایده‌آلیسم آلمانی انگاشت. سرمایه ضمن دربرداشتن تمام این موضوعات، مرزهای زمان و مکان را در ادوار مختلف تاریخ بشر درنوردیده و در یک کلام، کلید شناخت و

فهم جهان سرمایه‌داری است؛ اثری یگانه و بی‌بدیل که بدون درک و بازخوانی آن، شناخت نظام سرمایه‌داری و چگونگی شکل‌گیری آن امکان‌پذیر نیست.

مارکس در این کتاب از یک سو نشان می‌دهد که انباشت سرمایه چگونه صورت می‌گیرد، و از سوی دیگر تلاش می‌کند تا با بسط نظریه‌ی خود، رابطه‌ی سرمایه‌داری با تولید کالا و انحصار سرمایه در سطح بین‌المللی که به ظهور سرمایه‌داری می‌انجامد را مورد واکاوی قرار دهد. به گفته‌ی هاوگ، بازار جهانی نقد اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری، در این اثر نظری کارل مارکس تثبیت شد. نقد مارکس از اقتصاد سیاسی اگرچه فراتر از سرمایه است و در بسیاری از نوشته‌های او به شکل آشکار و پنهان وجود دارند؛ اما نخست باید به صورت موجز به تحلیل‌های او پیرامون نقد اقتصاد سیاسی در کتاب سرمایه اشاره شود تا متوجه کنه مطالب سرمایه گردیم.

مارکس ادعا می‌کند که نقد اقتصاد سیاسی را نوشته است. اگر بخواهیم نقد اقتصاد سیاسی را دریابیم، ابتدا باید اقتصاد سیاسی را تعریف کنیم. «ولفگانگ فریتز هاوگ»، اقتصاد سیاسی را «علم بازتولید جامعه در اشکال معین» تعریف می‌کند. منظور از اشکال معین، شکل‌های گوناگون شیوه‌ی تولید بورژوازی است که مارکس در کاپیتال به‌شدت با آن‌ها سروکار دارد. او ابتدا قوانین را با استدلالات بنیادی رادیکال و با بهره‌مندی از شواهد منطقی-تاریخی ایجاد

می‌کند، سپس به رد دیدگاه‌های بورژوازی می‌پردازد. از این منظر، همان‌گونه که هاوگ نیز اشاره می‌کند؛ نقد اقتصاد سیاسی، «نقد ایدئولوژیک ایدئولوژی بورژوازی یا بحثی فلسفی در مورد سرمایه‌داری نیست، بلکه بحثی عمیق پیرامون قوانین و روند حرکت سرمایه و شیوهی تولید سرمایه‌داری است.^۳

اقتصاد سیاسی در عمل، خود بخشی از شیوهی تولید سرمایه‌داری بوده و کارکردش توجیه شیوهی تولید غالب در نظام کنونی سرمایه‌دارانه است. به این شکل که هم از منطق حداکثرسازی سود دفاع می‌کند و هم از این واقعیت سخن می‌گوید که منطق حداکثرسازی سود را بازار ایجاد کرده است. از این گذر، ایده و امکان «آزاد بودن مردم» ترفندی است برای ایجاد رقابت در میان انسان‌ها برای دستیابی به برابری صوری. مارکس معتقد است که با گسترش تولید سرمایه‌داری، کارگر به شکلی دوگانه آزاد شد: او از زمین و مالکیت و در تملک فئودال بودن آزاد گردید؛ هم‌چنین، آزاد شد تا قراردادی را امضا کند تا براساس آن، نیروی کار خود را به شکلی ظاهراً داوطلبانه به سرمایه‌دار بفروشد. این شکل از آزادی لیبرالی را مارکس در واقع مدرنیزه کردن بردگی خوانده است. مارکس این شکل از آزادی را رد می‌کند و با آزادی لیبرالی موافقت ندارد، چون در شیوهی تولید سرمایه‌داری، بردگی مدرن آزادی خوانده می‌شود. اما او بر این باور بود که با تغییر اسم یک پدیده، نمی‌توان ماهیت آن پدیده را عوض

کرد. وی شیوهی تولید سرمایه‌داری را از قید مالکیت اشراف نیز رها می‌کند. به این معنا که چنانچه اشاره شد، کارگران می‌توانند نیروی کار خود را آزادانه بفروشند و قراردادهای رسمی منعقد کنند؛ اما از آنجا که از مالکیت بر ابزار تولید آزاد هستند، مجبور به فروش نیروی کار خود می‌شوند. به عقیده‌ی مارکس، اما این آزادی مضاعف، نه عادلانه است و نه رهایی‌بخش؛ تنها نشان‌دهنده‌ی جابه‌جایی مشکل نزد کارگران و مزدبگیران است. کارگران از نظر مارکس تنها مالک نیروی کار خود هستند و آن را اگرچه به ظاهر آزادانه به فروش می‌گذارند؛ اما عدم انجام این کار، باعث می‌شود که به تدریج از گرسنگی هلاک شوند. بنابراین آزادی بورژوازی چیزی جز آزادی برای استثمارگران و بردگی برای استثمار شدگان نیست. علاوه بر این، مسأله‌ی تکامل جامعه از گذشته تا امروز، به نحوی در گفتمان تئوریک اقتصاد سیاسی بازنمایی می‌شود که گویی این تکامل بدون هرگونه محرک، مبارزه‌ی طبقاتی و پراکسیس انسانی و انضمامی صورت گرفته است. این درحالی‌ست که مارکس در همهی آثارش، به‌ویژه در کاپیتال نشان داده که تمام این تغییرات نیازمند کنش (پراکسیس) انسانی‌ست.

درواقع، بازخوانی مارکس از مرحله‌ی موسوم به شیوه‌ی انباشت اولیه که بین فئودالیسم و سرمایه‌داری قرار می‌گیرد، نشان می‌دهد که مسایلی هم‌چون غارت، دزدی، سلب مالکیت با زور و امثال آن، نقش مهمی در گسترش شیوه‌ی

تولید سرمایه‌داری داشته‌اند. اقتصاد سیاسی سنتی نیز از نظر ایدئولوژیک، از شیوهی تولید سرمایه‌داری حمایت می‌کند. «دست نامریی بازار» اما در این جا با مارکس قابل رویت می‌شود، زیرا او شیوهی تولید بورژوایی و استثمار پرولتاریا توسط سرمایه‌داری را با توسل به نقد و ارایه‌ی استدلال‌ات محکم خود آشکار کرده و از تحلیل «آدام اسمیت» و «ریکاردو» فراتر می‌رود. اگرچه مارکس نظریه‌ی «ارزش کار» را از ریکاردو وام می‌گیرد، اما با استفاده از ارزش اضافی ایجاد شده از طریق استثمار کارگران برای توضیح انباشت سرمایه، آن را زیر پا می‌گذارد و طبیعت را تنها منبع ارزش اضافی معرفی نمی‌کند. او نیز مانند ریکاردو معتقد است که کار و طبیعت، سرچشمه‌ی ثروت هستند. مارکس برخلاف اقتصاددانان سیاسی مانند اسمیت و ریکاردو و بعدها سوسیالیست‌هایی مانند لاسال، نکته‌ای اساسی درباره‌ی ارزش اضافی حاصل از استثمار کارگران مطرح می‌کند؛ این که ارزش اضافی تنها زمانی ایجاد می‌شود که کارگران، کار بدون مزد انجام دهند. این کار بدون مزد، همان کار اضافی‌ای است که کارگران در روند تولید انجام می‌دهند تا سرمایه‌داران بتوانند سرمایه‌ی بیشتری ذخیره کنند. در این پروسه، کار کارگران به کالا تبدیل می‌شود و خود کارگران از محصولاتشان بیگانه می‌شوند، زیرا ساعت‌ها کار بدون مزد برای تولید کالاهایی انجام داده‌اند که متعلق به آن‌ها نیست. به باور مارکس، طبیعت زمانی مفید واقع می‌شود که متابولیسیم بین انسان و طبیعت قرار گیرد. بدون کار، مردم نمی‌توانند

ثروت تولید کنند. از طریق کار، افراد نه تنها بر طبیعت غیرانسانی و بیرونی خود تسلط می‌یابند، بلکه طبیعت انسانی خود را رشد داده و باز تولید می‌کنند. به معنای دیگر، انسان از طریق کار جهان پیرامون خود را برمی‌سازد، از خودش و جهان اطرافش آگاه می‌شود و می‌تواند بر طبیعت تسلط پیدا کند. در عین حال، هنگامی که شرایط کاری در یک وضعیت غالب، انسان را مغلوب خود می‌سازد، کار هم‌چون یک فعالیت بیگانه مجال بروز می‌یابد. این جاست که کار از حالت فعالیت خلاقانه خارج شده و به یک کار بیگانه تبدیل می‌شود.^۴

با این همه، بازخوانی سرمایه با بهره‌گیری از روشی که تا اندازه‌ای بتواند به بسیاری از پرسش‌های ذهنی افراد پاسخ دهد، ضرورت امروزی جامعه‌ی ماست. بنابراین انتظار کسانی که به دنبال عامیانه کردن مارکسیسم بوده و خواهان دست‌یابی به مسایل پیچیده‌ی فکری به شکلی تقلیل‌گرایانه هستند، کاملاً بیهوده است. البته روشن است که هیچ‌یک از دشمنان طبقه‌ی کارگر تاکنون نتوانسته‌اند با توسل به مارکسیسم عامیانه، بر مارکسیسم انقلابی آسیب و زیان وارد آورند. در ادامه لازم است که هر چند به صورت خیلی کوتاه، برای اینکه شخصیت واقعی نویسنده‌ی سرمایه برای مخاطبان روشن شود، این خوانش با زندگی‌نامه‌ای هر چند کوتاه از مارکس شروع شود. چون مارکس برخلاف تصوراتی که وجود دارد، اندیشمندی چندبعدی است و آثارش مسایل و موضوعات بسیار مهم و

حیاتی تاریخی، فلسفی، اقتصادی و مسایل مربوط به کشمکش‌های گذشته و دوران خود را پوشش می‌دهد. بدون شک این زندگی‌نامه‌ی کوچک، هرگز نمی‌تواند اندیشه و آثار مارکس را معرفی کند و خوانندگان لازم است برای شناخت مارکس، آثارش را با دقت مطالعه کنند. امید بر این است که این بازخوانی بتواند به برخی از سوالاتی که ذهن مخاطبان را به خود مشغول کرده پاسخ مناسبی بدهد.

کارل مارکس که بود؟

کارل هاینریش مارکس، فیلسوف، اقتصاددان، تاریخ‌نگار، جامعه‌شناس، نظریه‌پرداز سیاسی، روزنامه‌نگار و سوسیالیست-کمونست انقلابی، پنجم می ۱۸۱۸ در شهر تری‌یر آلمان به دنیا آمد. تری‌یر در دوره‌ی پسانقلاب کبیر فرانسه توسط ناپلئون فتح شده بود، بنابراین مردم شهر عمیقاً تحت تاثیر ایده‌های انقلاب فرانسه (آزادی، برابری و برادری) به‌عنوان مترقی‌ترین ایده‌های آن زمان قرار گرفته بودند. به این ترتیب، مارکس در دورانی پا به جهان گذاشت که قوانین ناپلئونی تا اندازه‌ی زیادی در دستگاه دولتی منطقه‌ی تری‌یر و مناطق غربی آلمان گنجانده شده بود.^۵

در چنین اوضاعی، خانواده‌ی مارکس که پیشینه‌ی یهودی داشتند، به دلیل یهودی‌ستیزی سنتی حاکم بر جامعه‌ی پروس و در دوره‌ی سلطنت مرتجع و عقب‌مانده‌ی حاکم، در سال ۱۸۱۷ به پروتستانیسیم گرویدند. پدر مارکس، هاینریش مارکس، یک وکیل لیبرال بود که به شدت به «قدرت عقل» اعتقاد داشت. مارکس در خانواده‌ای از طبقه‌ی متوسط بزرگ شد و توانست از تحصیلات لیبرال با گرایش غالباً کلاسیک در دبیرستان «فریدریش ویلهلم تری‌یر» برخوردار شود. او در سال ۱۸۳۵ برای تحصیل در رشته‌ی حقوق به دانشگاه بُن رفت و در سال ۱۸۳۶ برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی حقوق به دانشگاه برلین نقل مکان کرد. اوایل سال ۱۸۳۷ رشته‌ی حقوق را رها کرد و به تحصیل فلسفه روی آورد. ابتدا فلسفه‌ی حقوق خواند و سپس به خواندن فلسفه ادامه داد.^۶ در این زمان بود که مارکس نخستین نوشته‌ی منظوم خود که شامل شعرهای عاشقانه‌ش بود را منتشر کرد: «آوازه‌های وحشی» در نشریه‌ی آتنائوم (Athenäum) منتشر شد. آوازه‌های وحشی عنوانی بود که مارکس از مکاتبات خود با نامزدش «جنی فون وستفالن» برگرفته بود؛ مکاتباتی که در آن، هر دو به لحاظ فلسفی با عشق سروکار دارند. جنی فون وستفالن هم در پاسخ به شعرهای مارکس، شعرهای عاشقانه و سوزناکی سرود که در همین نشریه که متعلق به برادران شلینگ بود، به چاپ رسید.

جنی مارکس، دوم دسامبر ۱۸۸۱ درگذشت و مارکس چهاردهم مارس ۱۸۸۳ به آرامی روی صندلی راحتی‌اش به خواب رفت. انگلس در مراسم تشییع جنازه‌ی مارکس، در یک سخنرانی که لافارگ و فریدریش لسنر هم حضور داشتند، اعلام کرد: «بشریت یکی از مهم‌ترین مغزهایش را از دست داد. این خلاء بزرگ را انسان‌ها روزی احساس خواهند کرد». مارکس در گورستان هایگیت لندن و در کنار دیگر اعضای خانواده‌ش به خاک سپرده شد.

تغییرات رادیکال در اندیشه‌ی مارکس

به دنبال انقلاب فرانسه و تحولات بعد از آن، بحث‌های اغلب متناقضی در نوشته‌های فیلسوفانی مانند کانت و هگل در آلمان پدیدار شد. به بیان دیگر، تضادهایی که انقلاب فرانسه با خود به همراه داشت، در نوشته‌های فلسفی آلمان بازتاب یافت و در نظریه‌ها گنجانده شد.^۷ همین تضادها و تناقض‌ها بود که هگلی‌ها را به دو دسته‌ی چپ و راست تقسیم کرد. هگلی‌های چپ، وجود خدا و این فرض که هگل به خدا اعتقاد دارد را رد می‌کردند. به همین دلیل بود که مارکس در دوران تحصیل‌اش، به هگلی‌های چپ از جمله «برونو بائر» پیوست که به عنوان استاد در دانشگاه برلین کار می‌کرد. مارکس در تز دکترای خود،

هگل را رهبر فکری و مرجع راستینِ آرا و اندیشه‌های خود می‌داند و با توسل به آن، از فلسفه‌ی باستانی اپیکور به‌عنوان نماینده‌ی شکاکیت در برابر دگماتیسم دموکریتوس دفاع می‌کند. مارکس در پایان‌نامه‌اش، تمام اشکال دین را با اشاره به پرومیتئوس رد می‌کند و درباره‌ی خود می‌نویسد که از همه خدایان متنفر است. او همچنین فلسفه را ناسازگار با دین معرفی می‌کند که به نظر می‌رسد یک گام به پیش در تقابل با تلاش فلسفه‌ی روشنگری برای برقراری نوعی صلح میان دین و فلسفه است. کانت بر این باور بود که دین تنها باید در چارچوب محدود عقل، عمل کند. هگل نیز اگرچه فلسفه را بالاتر از دین و هنر می‌پنداشت، اما به شکل خاصی از پروتستانیسم تمایل نشان می‌داد و معتقد بود که پروتستانیسم نسبت به دیگر مذاهب نوعی پیشرفت به حساب می‌آید.^۸

تغییر بنیادین دیدگاه‌ها، به‌واقع زمانی برای مارکس آغاز شد که از بُن به برلین نقل مکان کرد تا در رشته‌ی فلسفه تحصیل کند. آغاز این تغییرات را می‌توان در نامه‌های مارکس به پدرش مشاهده کرد؛ آن‌جا که از تحولی عظیم در دیدگاه‌های خود خبر می‌دهد و پدرش در پاسخ از او می‌خواهد که از رفقای نابابی هم‌چون برونو باوئر و انتقاد رادیکال به مذهب دوری کند. در یکی از این نامه‌ها، پدر مارکس می‌نویسد: «حتی افراد بی‌دین هم در دوران سختی به خدا پناه می‌برند». اگرچه مارکس در آن زمان، ۱۸۳۷، دانشجوی فلسفه بود، به‌سرعت

دانش بسیار عمیقی از نسخه‌های خطی بسیاری که پدرش از آن‌ها بی‌اطلاع بود به‌دست آورد. او بینش‌های تازه‌اش را در پایان‌نامه‌اش در سال ۱۸۴۱ بسط و گسترش داد. این اتفاق نشان می‌دهد که چگونه فیلسوف جوانی مانند مارکس، با مهم‌ترین بحث‌های فلسفی زمانه‌اش از منظری توسعه‌یافته‌تر و آگاهانه‌تر برخورد می‌کرد، چنان‌که به فرازهایی بالاتر از فلسفه‌ی دوران خود دست یافت. در برخورد با فلسفه‌ی باستانی یونان، او از هگل نیز فراتر رفته بود.^۹

پس از مرگ هگل، بحث‌های گسترده‌ای پیرامون این فیلسوف بزرگ شکل گرفت. هگلی‌های جوان تفسیرهای ساده‌لوحانه‌ی گوناگونی از آثار فیلسوف ارایه کردند که اساساً کم‌ترین ارتباطی با هگل نداشت. هگلی‌های چپ اغلب در «کلوب دکتران برلین» (کلوپ فارغ‌التحصیلان دکترای برلین)، ملاقات می‌کردند. یکی از هگلی‌های چپ معروف «برونو بائر» بود. مارکس بعدها در کتاب «درباره‌ی مسأله‌ی یهود» و آثار دیگری مانند «نقدی بر نقد نقادانه» که با نام «خانواده‌ی مقدس» مشهور است، با همراهی انگلس، برونو و برادر کوچک‌ترش ادگار را به‌شدت مورد انتقاد قرار داد و دیدگاه‌های خود را در مورد رهایی واقعی به‌جای رهایی موردنظر برونو، تشریح کرد. مارکس برونو باوئر را ساده‌لوحی می‌دانست که از موضع دولت مسیحی، از یهودیان می‌خواست

یهودیت خود را کنار بگذارند و مسیحی شوند، حال آن که مارکس رهایی یهودیان را در رهایی از «یهودی بودن»، یعنی رهایی از «دیگری بودن» می‌داند.^{۱۰}

مارکس اگرچه ابتدا به حلقه‌ی هگلی‌های جوان تعلق داشت، اما طولی نکشید که از آن‌ها فاصله گرفت و به شکل سیستماتیک به نقدشان پرداخت. به نظر می‌رسد، مارکس و انگلس توانایی تصفیه حساب یک‌باره با همه‌ی هگلی‌های جوان را نداشتند و تلاش می‌کردند با روش دیگری، آن‌ها را یکی پس از دیگری در بوته‌ی نقد قرار دهند. مارکس پیش از آشنایی با انگلس، کتاب «نقد فلسفه‌ی حقِ هگل» را نوشت. موضع او در برخورد با هگل در این کتاب، کاملاً با مواضع دیگر هگلی‌های جوان متفاوت است و به نقد سیستماتیک دولت به‌عنوان ساختار جهانی می‌پردازد که بر سازنده‌ی مذهب است. به این ترتیب، نقد مارکس در این اثر، برخلاف نقد دیگر هگلی‌های جوان، مرزهای جامعه‌ی بورژوازی و خاستگاه فلسفه‌ی بورژوازی را پشت سر می‌گذارد و بنیان‌های اولیه‌ی ماتریالیسم تاریخی را در دل خود پرورش می‌دهد؛ ماتریالیسمی که در «تزهای فوئرباخ» و در دست‌نوشته‌های موسوم به «ایدئولوژی آلمانی» گسترش پیدا کرده و تنوریزه می‌شود. ماتریالیسم تاریخی از یک سو نقد فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی است، و از سوی دیگر نقد ماتریالیسم حسی فوئرباخ، ماتریالیسم باستان و قرن هجدهمی. به علاوه، نقدی است بر کلیت مناسباتی که مذهب و معنویات را به‌عنوان آگاهی

کاذب به یک ضرورت تبدیل می‌کنند. این جاست که «نقد فلسفه‌ی حقِ هگل» از نقد فوئرباخ و برونو باوئری مذهب فراتر می‌رود و کلیتِ مناسبات طبقاتی و سلطه را که مذهب را هم‌چون یک آگاهی کاذب اما ضروری برای توجیه نابرابری‌های اجتماعی مُدام بازتولید می‌کنند، نشانه می‌گیرد.^{۱۱}

مارکس به‌واقع از طریق آثار و نوشته‌های «هاینریش هاینه»، متفکر برجسته و شاعر انقلابیِ رئالیست و رُمانتیک، مرزهای فلسفه‌ی ایده‌آلیسم آلمانی را پشتِ سر گذاشت و به ماتریالیسم تاریخی نزدیک شد. هاینه اگرچه هم با مارکس و انگلس و هگلی‌های جوان در ارتباط بود و هم رابطه‌ی نزدیکی با «ادوارد گانتس» داشت؛ اما نه به هگلی‌های جوان تعلق خاطر داشت و نه به هگلی‌های راست و محافظه‌کار. با این حال، همان‌طور که در کتاب «تاریخ دین و فلسفه در آلمان» نشان می‌دهد، در پیِ تصفیه حساب با هر دو جریان برآمد و جنبه‌های درون‌گرایی و برون‌گرایی (ازوتریک و اگزوتریک) فلسفه‌ی هگل را بهتر از بسیاری از معاصرانش درک کرد.^{۱۲} او در «اعترافات» خود یادآور می‌شود که فلسفه‌ی هگل در نهایت همه چیز را در دین خلاصه می‌کند. هاینه هم‌چنین توضیح می‌دهد که چگونه در جوانی نمی‌توانست هگل را بفهمد، اما در تبعید آثار او را به آلمانی خواند و برای خود به فرانسوی ساده ترجمه کرد تا سرانجام زوایای باطنی فلسفه‌ی هگل را شناخت.^{۱۳} به‌رغم انتقاد شدیدی که مارکس از

جنبه‌ی انقلابی به سنت ایده‌آلیستی داشت، ماتریالیسم تاریخی او نه آن‌طور که مارکسیسم عامیانه ادعا می‌کند، نقطه‌ی مقابل ایده‌آلیسم، بلکه برخوردی انتقادی و درعین‌حال تکمیلی با ایده‌آلیسم است. برخورد مارکس با هگل نیز به‌رغم انتقادات رادیکالی که به او داشت، با برخورد هگلی‌های جوان و متفکران دیگر متفاوت است. لنین توصیف می‌کند که مارکس در سخت‌ترین جدل‌هایش علیه هگلی‌های چپ‌گرایی هم‌چون باوئر و اشتیرنر، هرگز ایده‌آلیسم آن‌ها را با ایده‌آلیسم هگل یکی نمی‌دانست.^{۱۴}

مارکس پس از ارایه‌ی پایان‌نامه‌اش در صدد ادامه‌ی تحصیل در مقام استادی درآمد. در آن زمان (پادشاهی فردریش ویلهلم چهارم)، سیاست‌های دولت ارتجاعی با خشم و انتقام‌جویی شدید نسبت به منتقدان مذهب و سلطنت مطلقه برخورد می‌کرد و مخالفان سلطنت را یا به تبعید می‌فرستاد و یا با ایجاد ممنوعیت شغلی، امکان فعالیت نظری را از آن‌ها می‌گرفت. تقریباً یک دهه پیش از آن، در سال ۱۸۳۲ فوئرباخ نیز به دلیل سیاست‌های سرکوبگرانه‌ی دولت از کرسی دانشگاهی خود محروم شده بود، چنان‌که برونو باوئر در سال ۱۸۴۲ از حق سخنرانی محروم شد. در دوره‌ی ویلهلم چهارم، «یوهان ژاکوبی» نیز متهم به خیانت بزرگ شد، زیرا در جزوه‌ای از دستور نمایندگی در پروس حمایت

کرده بود.^{۱۵} در چنین وضعیتی بود که مارکس امیدش را برای استخدام به عنوان استاد از دست داد.

اغلب گفته می‌شود که مارکس به شدت تحت تاثیر فلسفه‌ی کلاسیک ایده‌آلیسم آلمانی، اقتصاد سیاسی انگلیسی و سوسیالیسم اولیه و خیالی فرانسه بود و مارکسیسم و سوسیالیسم علمی در ادامه‌ی رویکرد انتقادی به این سه مکتب شکل گرفته است. لنین هم در جزوه‌ی «سه منبع و سه جزء سوسیالیسم»، سوسیالیسم علمی را نتیجه‌ی نوعی پیوند انتقادی میان این سه مکتب می‌خواند. «میشایل لوی»، یکی از مارکسیست‌های عارفانه و علاقه‌مند به آثار متفکران مسیحیایی (از بنیامین تا بلوخ) می‌افزاید: «علاوه بر این سه جریان فکری، آرای رماتیک‌ها نیز تاثیر زیادی بر اندیشه‌های مارکس داشت.»^{۱۶} «پاول لافارگ»، داماد مارکس و کسی که روابط سیاسی و خانوادگی بسیار نزدیکی با او داشت، در «خاطرات شخصی» خود می‌گوید که مارکس به شدت به آثار کلاسیک و رمان علاقه‌مند بود. او اشعار شاعران مشهور لاتین را می‌خواند و آشنایی زیادی با رماتیک‌ها داشت.^{۱۷} گفته‌ی لافارگ، سندی است که ادعای میشایل لوی را تایید می‌کند. لویی می‌نویسد: «در دهه‌ی ۱۸۴۰ مارکس به سرعت از رماتیک‌هایی چون «کارلایل» و دیگران فاصله گرفت و به سمت ایده‌آلیسم

آلمانی، به‌ویژه تحلیل هگل رفت و به‌طور جدی بازخوانی آثار هگل و هگلی‌ها را در پیش گرفت».

پس از پایان تز دکترا و بعد از آن‌که امید رسیدن به کرسی استادی را از دست داد، همراه با هگلی‌های چپ که مخالف مذهب بودند، مارکس به‌عنوان روزنامه‌نگار شروع به فعالیت کرد. در همین دوره بود که نخستین اثر سیاسی ژورنالیستی خود را که در عین حال یک اثر تئوریک و رادیکال بود، در مورد «سانسور و آزادی مطبوعات» به‌رشته‌ی تحریر درآورد و در آن به‌شدت به سانسور حمله کرد. این مقاله در واقع سرآغاز مشارکت فعال او در گُش سیاسی در آن دوره به‌شمار می‌رود که شامل انتقادهای تند و رادیکالِ چپ-لیبرالی از نهادهای دولتی و نیز انتقاد صریح از سیاست سانسور علیه چپ و افراد رادیکال ضد‌مذهبی در پروس بود. انتقاد مارکس از سانسور و نتیجه‌گیری تز او، برخلاف موضع لیبرالیِ چپ او در آن دوره، کاملاً رادیکال و انقلابی بود. زیرا لغو کامل سانسور را در کلیت آن نشانه گرفته بود. او معتقد بود که سانسور نه مساله‌ی وجود یک مامور (چنان‌که اصلاح‌طلبان همواره تکرار می‌کنند) که خود پدیده و نهاد سانسور است که معضل‌آفرین و مشکل‌ساز بوده و باید هم‌چون یک کلیت، ملغاً شود.

در آغاز سال ۱۸۴۲، مارکس با «آرنولد روگه» و حلقه‌ی او در کلن تماس گرفت تا ادامه‌ی کار سیاسی‌اش را با آن‌ها دنبال کند. حلقه‌ی کلن شبیه حلقه‌ی کلوب دکتران برلین بود، همان‌جا که مارکس در دوران تحصیل فلسفه در برلین، در کنار برونو و ادگار باوئر، کارل فریدریش کوپن، آلفرد روتنبرگ و دیگر هگلی‌های چپ فعالیت داشت. حلقه‌ی کلن اما بسیار ساده‌تر و سیاسی‌تر بود.

کارل مارکس در نخستین نوشته‌های کمونیستی‌اش مانند «مقدمه‌ای بر نقد فلسفه‌ی حقِ هگل»، از یک‌سو هم‌چنان با فوئرباخسیسم درگیر است. از دیگر سو، نقد مارکس به مذهب، مرزهای ماتریالیسم حسی فوئرباخ را پشت سر می‌گذارد، نطفه‌های اولیه‌ی ماتریالیسم تاریخی نقش می‌بندد و بنیادهای فلسفه‌ی پراکسیس مارکس را تجسم می‌بخشد. در ادامه، مارکس به رابطه‌ی فلسفه و پرولتاریا می‌پردازد و به این نتیجه می‌رسد که «همان‌طور که پرولتاریا در فلسفه، رهایی ذهنی خود را جست‌وجو می‌کند، فلسفه هم در پرولتاریا رهایی مادی خود را می‌جوید». این برهم‌کنشی یا تاثیر متقابل میان تئوری و پراکسیس، چیزی نیست مگر همان فلسفه‌ی پراکسیس در مفهوم لایبولایی و گرامشایی.

مارکسیسم و بازسازی هگلیانیسم

کمتر کسی پیدا می‌شود که در مورد رابطه‌ی مارکس و هگل مطالعه کرده و این گفته‌ی مارکس بر پس‌گفتار سرمایه را نشنیده باشد: «مارکس هگل را از روی سر، روی پاهایش قرار داد». برای پرهیز از تکرار شعارگونه‌ی این جمله و برای تفسیر تئوریک آن، بی‌شک نیازمند میزانی از تلاش برای فهم فلسفه‌ی هگل و مارکس خواهیم بود. مارکس در این باره می‌نویسد: «روش دیالکتیکی من اساساً نه تنها با روش هگل متفاوت است، بلکه در نقطه‌ی مقابل آن قرار دارد. از نظر هگل، فرآیند فکری‌ای که او آن را با عنوان ایده به موضوعی مستقل تبدیل می‌کند انحطاط واقعیت است، زیرا فقط ظاهر بیرونی آن را شکل می‌دهد. برای من، برعکس، ایده‌آل چیزی نیست جز تحقق و بازنمایی حقیقت اجتماعی به شکل انتزاعی در ذهن انسان».^{۱۸}

مارکس همواره هگل را مستقیم و غیرمستقیم مد نظر دارد. همان‌طور که لوکاچ به‌نقل از لنین می‌نویسد: «اگر مارکس یک منطق به سبک هگل نوشته است، در عوض منطق سرمایه را نوشته است». لنین هم می‌گوید که مارکس در کاپیتال از سه واژه به‌جای یکدیگر استفاده می‌کند و هر از گاه، این واژه‌ها را به‌جای یکدیگر به‌کار می‌برد. این سه واژه عبارتند از: منطق، دیالکتیک و معرفت‌شناسی ماتریالیسم.^{۱۹}

در دهه‌ی ۱۸۴۰، فلسفه‌ی آلمان و به‌ویژه فلسفه‌ی هگل، بر گفتمان فلسفی نه‌تنها در آلمان، بلکه در خارج از کشور نیز مسلط و غالب بود. مارکس و انگلس نیز در چنین فضای گفتمانی، خود را پیروان هگل می‌دانستند. بعد از آن‌که دولت پروس «فریدریش شلینگ» را برای مبارزه با بازماندگان هگلیانسم اجیر کرد و برای پاک‌سازی آخرین بقایای دیالکتیک روانه‌ی برلین کرد و موفق نشد، با عروج کانتیانسم به‌دنبال انتشار کتاب «کانت و اپیگون‌هایش» توسط «اتو لیبرمان»^{۲۰} در سال ۱۸۶۵، فضای فکری آن‌جا به‌ظاهر از هگلیانسم عقب‌نشینی کرد و پوزیتیویسم ضدانقلابی جایگزین فلسفه‌ی دیالکتیکی شد. مارکس و انگلس اما درمقابل تعرض کانتیانسم به هگل، همواره هگلی باقی ماندند؛ چنان‌که مارکس در پس‌گفتار چاپ دوم سرمایه اعلام کرد که درمقابل تبدیل هگل به یک لاشه‌ی سگ، از این لاشه درمقابل مخالفان دفاع می‌کند.^{۲۱}

هگل ابتدا مشتاق انقلاب کبیر فرانسه بود و از این انقلاب با تمام قدرت استقبال کرد. فراتر از آن، هگل حکومت انقلابی روبسپیر را که از سوی بورژوازی ضدانقلاب به‌عنوان حاکمیت وحشت معرفی می‌شد، کاملاً عقلانی و اخلاقی خواند. در این‌جا باید به این نکته توجه کرد که فلسفه‌ی هگل به هیچ وجه تک‌لایه نیست و لایه‌های متفاوت آن و تناقض‌های نظری و عملی‌ای که فیلسوف درگیرشان بود و در درک هگل از «جامعه‌ی بورژوایی» به اوج خود می‌رسد، به

روایت‌های متناقضی در برخورد با این متفکر طراز اول منجر شده است. با این همه و با وجود تمام انتقادهایی که به او وارد می‌شود، هگل بی‌تردید فیلسوف تمام عیار انقلاب و آزادی است.

در نتیجه‌ی برداشت‌های متناقض از فلسفه‌ی هگل و تضادهای درونی آن، فلسفه‌ی او از طریق «انقلاب منفعل پروتستانیسم» و ازسوی هگلی‌های راست، تا حدود زیادی در سلطنت مطلقه‌ی پروس ادغام شد؛ تا آن‌جا که با تبدیل شدن به ایدئولوژی ضدانقلاب، بر علیه انقلاب به کار رفت. هنگامی که هگل دولت پروس را «تجسم عقل» توصیف کرد (هرچند که این توصیف بسیار تناقض‌آمیز بود)، چنین تصور شد که هگل رهایی بشر را به نوعی در جامعه‌ی بورژوازی خلاصه کرده است؛ جامعه‌ای که بنا به توصیف مارکس، خود به مکانی برای بروز تعارضات تبدیل شده بود. در همین شرایط پرتناقض بود که هگلی‌های محافظه‌کار و مرتجع که بر جنبه‌های مذهبی فلسفه‌ی هگل تمرکز و تاکید می‌کردند، در دانشگاه‌ها مشاغل دولتی و کرسی استادی به دست می‌آوردند. در حالی که امثال هاینریش هاینه که یک انقلابی رادیکال بود، راه تبعید پیش گرفتند و هگلی‌های جوان هم یکی پس از دیگری به تبعید محکوم شدند. در چنین اوضاع و احوالی بود که مارکس و انگلس، کلیت رهیافت فلسفی هگل را روی کردی انقلابی تفسیر کردند. انگلس می‌نویسد: «این [...] دقیقاً معنای واقعی و خصلت

انقلابی فلسفه‌ی هگل بود که یک‌بار برای همیشه به تمامی نتایج اندیشه و عمل بشر پایان داد»^{۱۵} بزرگ‌ترین دست‌آورد هگل همانا توسعه‌ی روش دیالکتیکی بود. منطق دیالکتیکی هگل نیز از نظر روش‌شناختی انقلابی و رادیکال بود، چراکه توسعه‌ی خود را در ذیل توسعه‌ی کل تاریخ بشر به‌عنوان توسعه به‌سوی ایده‌ی مطلق هم‌چون یک فرآیند متضاد می‌دانست و در عین حال نوعی از نفی و تکامل هم‌زمان را درک می‌کرد. فلسفه‌ی او از این نظر متناقض به‌نظر می‌رسید که می‌خواست با ارایه‌ی حقیقت مطلق، فرآیند دیالکتیکی را در حقیقت یا روح مطلق جامعه‌ی بورژوایی پایان دهد.^{۲۲} به عقیده‌ی هگل، تاریخ منحصرآز خودآگاهی تدریجی ایده‌ی مطلق بود؛ همان نقطه‌ی اوجی که پروتستانیزم از طریق چرخش پروتستان در آلمان و دیگر کشورهای پروتستان به آن رسید.

مارکسیسم مارکس، جریانی بود که در نقد و بررسی ایده‌آلیسم آلمانی و ادامه‌ی انتقادی آثار هگل به‌عنوان یکی از مهم‌ترین متفکرین کل تاریخ و به ویژه مهم‌ترین متفکر حوزه‌ی ایده‌آلیسم آلمانی شکل گرفت. هگل برای مارکس و مارکسیسم از این منظر مهم‌ترین متفکر پیشامارکسی است که در برخی از مواضع چه در کتاب پدیدارشناسی روح، چه در کتاب دانش منطق و چه در آثار مهمی مثل دانش‌نامه‌ی علوم فلسفی و مبانی فلسفه‌ی حق و درس‌گفتارهای مختلف همچون درس‌گفتارهای ینا به موضعی که بعد از او مارکس نمایندگی

می‌کند نزدیک می‌شود. از این منظر، هگل را باید به عنوان پیش‌قراول مارکس و مارکسیسم شناخت و در مقابل فلسفه‌ی عامیانه و مارکسیسم مبتدل که در تلاش برای هگل‌زدایی از مارکسیسم است، به شکل رادیکال ایستاد. بدون هگل بسیاری از آثار مارکس هرگز نمی‌توانستند به رشته‌ی تحریر در بیایند.

منابع:

Maarfi Poor, H. (2021) 'Von Hegels Herr-Knecht Dialektik zur Verdinglichung bei Marx'. Available at: https://www.academia.edu/44827338/Von_Hegels_Herr_Knecht_Dialektik_zur_Verdinglichung_bei_Marx (Accessed: 7 July 2024)

Mohl, E.T. (1967) 'Anmerkungen zur Marx-Rezeption', in *Folgen einer Theorie Essays über >Das Kapital< von Marx*. Frankfurt (Main): Suhrkamp Verl, p17

Haug, W.F. (2014a) Das 'Kapital' lesen - aber wie? *Materialien zur Philosophie und Epistemologie der*

marx'schen Kapitalismuskritik. 2., verbesserte Aufl. Hamburg: Argument Verl (Berliner Beiträge zur kritischen Theorie, 16), p 19-20

Haug, W.F. (2012) 'Kritik der politischen Ökonomie', ۴ HKWM (Historisches-Kritisches Wörterbuch des Marxismus). Hamburg/Berlin: Akademie-Verl

Rubel, M. and Marx, K. (eds) (1983) Marx-Chronik: Daten ۵ zu Leben und Werk. 4., durchgesehene Auflage. München: Deutscher Taschenbuch-Verlag (Dtv, 3250). P.6-7

Callinicos, A. (2011) Die revolutionären Ideen von Karl ۶ Marx. 1. Aufl. Hamburg: VSA.p.31-32

Lukács, G. (1967) Der junge Hegel. Über die Beziehungen ۷ von Dialektik und Ökonomie. Edited by F. Benseler. Neuwied und Berlin: Luchterhand (Georg Lukács Werke, 8). P.21-21

Marx, Engels, K., Friedrich, Wladimir Iljitsch (1968) MEW ۸ 40. Berlin: Dietz. P.263-4

Bloch, E. (1968) Über Karl Marx. Frankfurt (am Main): ۹ Suhrkamp.p7-8

Marx, Engels, K., Friedrich, Wladimir Iljitsch (1972) MEW ۱۰

.22. Berlin: Dietz

Marx, K. and Engels, F. (1976) Marx-Engels-Werke 1 (45 ۱۱

.vol). Berlin/DDR: Dietz

۱۲. برای خواندن اتوبیوگرافی هاینریش هاینه موسوم به اعترافات به زبان اصلی،

به لینک زیر مراجعه کنید. در این اعترافات هاینه روی جنبه‌های ازوتریک و

اکزوتریک فلسفه‌ی هگل تاکید دارد.

<http://www.zeno.org/Literatur/M/Heine,+Heinrich/Autobiographisches/Gest%C3%A4ndnisse>

Heine, H. (1970) Zur Geschichte der Religion und ۱۳

.Philosophie in Deutschland. Leipzig: Reclam

Lukács, G. (1984) Zur Ontologie des gesellschaftlichen ۱۴

Seins I. Edited by F. Bensele. Darmstadt: Luchterhand (Georg

Lukács Werke, 13).p.559

Autorenkollektiv (1984) Karl Marx Biographie. Berlin: ۱۵

.Dietz

Löwy, M. (2013) 'Marx and Engels as Romantic
.Communists', pp. 229–247

Lafargue, P. (1965) 'Karl Marx, Persönliche Erinnerungen'. ۱۷
Available at:
[https://www.marxists.org/deutsch/archiv/lafargue/1890/09
./marx.htm](https://www.marxists.org/deutsch/archiv/lafargue/1890/09./marx.htm)

Marx, K. and Engels, F. (1979) Marx-Engels-Werke 23. ۱۸
Berlin: Dietz.p.27

Lukács, G. (1984) Zur Ontologie des gesellschaftlichen ۱۹
Seins I. Edited by F. Bensele. Darmstadt: Luchterhand (Georg
Lukács Werke, 13).p.576

Otto Liebermann, Kant und die Epigonen 1865 ۲۰

Losurdo, D. (2015) Von Hegel zu Hitler? Geschichte und ۲۱
Kritik eines Zerrbildes. Köln: PapyRossa-Verlag. p.109

Marx, Engels, K., Friedrich, Wladimir Iljitsch (1975b) MEW ۲۲
21. 5. Berlin: Dietz.p.265-6

روزنامه

منتشر شده در صفحه ۳ از شماره نخست سری دوم **روزنامه**
دوشنبه ۲۰ اسفند ۱۴۰۳، ۱۰ مارس ۲۰۲۵

سایت:

www.Ruzname.org

ایمیل:

RUZNAME2@gmail.com

اینستاگرام:

https://www.instagram.com/ruzname_2

تلگرام:

https://t.me/RUZNAME_2

یوتیوب:

<http://www.youtube.com/@Ruzname-2>

کلاب هاوس:

<https://www.clubhouse.com/house/روزنامه>